



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



فصل پنجاه و پنج

Colourbox

زندگی در بازداشت خانگی

شکافی که این دو قلمرو را بهم متصل میکرد به راهرویی بزرگ و سنگی منتهی میشد. یک جفت مشعل در فاصله ای دور تر قرار داشتند آنجا همچون یک جنگل متراکم در شب تاریک بود. با نگاهی به سبک دیوارنمایی راهرو، میشد نقوش مزین به نیروی-یین- را دید که کاملاً مشخص میکرد اینجا مقر حکمرانی لو بینگه در قلمروی شیاطین است.

پس از مهر شدن شکاف، لو بینگه دیگر به شن چینگچو فشار نیاورد و به آرامی دستش را رها کرد. شن چینگچو همانجا ایستاد و آستین های خود را تکانی داد و هیچ چیزی نگفت.

هیچ کدام با هم حرف نزدند و حتی از گوشه چشم همدیگر را نگاه هم نکردند. یکی جلوتر پیش میرفت و دیگری پشت سرش.... حتی صدای قدمهایشان هم شنیده نمیشد. جو میانشان سرد و بسیار ناخوشایند بود.

مسیرهای چندگانه درون کاخ زیرزمینی هم باعث نمیشد لو بینگه یک ذره هم از سرعت حرکتش بکاهد. پس از اینکه مدت زیادی در مسیرهایی پر پیچ و خم راه رفتند بالاخره به منظره باز و بزرگی رسیدند. در قلمروی شیطان برای معماری و ساخت و ساز در زیر زمین غار حفر می کردند و آنجا چنان تاریک بود که شاید تا یکسال هم خورشید و ماه را نمیدیدند ولی در یک بخش آنجا سوراخ بزرگی قرار داشت که اجازه میداد نور خورشید وارد غار تاریک شود و کمی فضای انسانی تر به آن داده بود.

دری را هل داده و وارد شدند اسباب و اثاثیه درون اتاق کاملاً آشنا بنظر میرسید در حقیقت اینجا با کلبه بامبویی قله چینگ جینگ شباهت زیادی داشت. شن چینگچو احساس شوم و مرموزی داشت. واقعا میخواست از لو بینگه بپرسد: «معنی این کارا چیه؟»

یه منظره آماده کرده با تمام تجهیزات انگاری توی سالن تئاتر نشستیم فقط چند تا بازیگر لازم داریم که بیان و نمایش اجرا کنن انگاری هیچ اتفاقی نیفتاده ...؟! تو هنوز میخوای بازی رابطه استاد و شاگرد عاشق پیشه توی قلمروی روایات رو ادامه بدی؟

حالا میتوانست ادای بچه ها را در بیاورد شر به پا کند و دل او را به رحم بیاورد.... بعد میتوانست توی صورتش زل بزند و بگوید همه اش نمایش بود ... درست یا غلط چشمهایش آنقدر تیز نبودند که نگاهی به لو بینگه بیاندازد و بفهمد او به چه چیزی فکر میکند و بفهمد که بخشی از رفتارش حقیقت است و بخشی از آن تظاهر!

درحالیکه او درون افکار خود غرق شده بود لو بینگه یک قدم به او نزدیک شد. اگر چند روز پیش بود شن چینگچو حتما پا به فرار میگذاشت اگر بینگه یک قدم جلو می آمد او سه قدم به عقب میرفت اما الان خیال نداشت چنین کاری کند. حالتش شبیه زنی از خانواده ای اصیل بود که توسط راهزن ها به اسارت گرفته شده همانقدر غیر طبیعی رفتار میکرد!

حتی اگر مانند ازدهایی افتاده در آبهای کم عمق بود یا شبیه ببری رها شده در دشت هنوز آنقدر جسور بود که آخرین ذره شجاعتش را جمع کند و در تلاش باشد که برازنده و بی خیال بنظر برسد. اصلا دلیلی نمیدید که ظاهری ناخوشایند به خودش بدهد.

ولی ناراحت بود انگار دور قلبش را با طناب گره زده بودند. پلکش دائم می پرید و سر انگشتان خود را بهم می پیچاند. چطور لو بینگه میتوانست اینقدر حساس و باهوش باشد؟ او یک قدم دیگر به استادش نزدیک شد: «شیزون، بنظرت میخوام باهات چیکار کنم؟»

شن چینگچو در نهایت صداقت گفت: «اصلا نمیتونم حدس بزنم!»

دیگر جرات نداشت اهداف احتمالی لو بینگه را حدس بزند حقیقت کاملاً مشخص این بود که هر بار چیزی را حدس میزد کاملاً اشتباه از آب در می آمد.... لو بینگه دست راست خود را دراز کرد نه صدایی از شن چینگچیو درآمد و نه حرکتی کرد ولی نگاهش به سر انگشتان او خیره مانده بود همچنان که دست بینگه بطرفش می آمد... دستش لاغر بود اصلاً شبیه دست ارباب جوان نسل شیاطین نبود که جان افراد زیادی را گرفته ...دست آرام روی گونه اش لغزید پوستش را نوازش داد مانند برف سرد بود و بعد دستش روی گلوی او فرود آمد.

شن چینگچیو نمیدانست این تصادفی است یا نه ولی دستش مستقیماً یکی از شریان های حیاتی گردنش را گرفته بود او آرام آب دهانش را قورت میداد و برجستگی گلویش بالا و پایین میرفت.

بعد لو بینگه دستش را عقب برد دهانش را که باز کرد مشخص نبود غمگین است ،افسرده یا شاد و سرحال است: «خونم دیگه به اشاره های من پاسخی نمیده!»

پس حالا که گلوی شین چینگچیو را لمس کرد میخواست جریان خون شیاطین باستانی درون بدن شن چینگچیو را جستجو کند. لو بینگه گفت: «بنظر میرسه توی این چند روز گذشته شیزون با کس دیگه ای ملاقات داشته!»

شین چینگچیو گفت: «خب میخوای چیکار کنی؟ بازم مجبورم میکنی خونت رو بخورم؟»
لو بینگه گفت: «چه خون رو بخوری و چه نخوری فرار میکنی ... در هر حالت نتیجه اش یکیه ... ترجیح میدم یه لایه به بقیه لایه های نفرتی که از من تو دلت داری اضافه نکنم!»

او در برابر دیگران برای شن چینگچو یک ذره آبرو هم نگذاشته اما وقتی هر دویشان بودند مودب و فروتن میشد شن چینگچو احساس دوگانه ای پیدا کرده بود.

«شیزون لطفاً به مدتی اینجا بمون اگه دوست داشته باشی داخل کاخ زیرزمینی میتونی آزادانه بگردی!» لو بینگه ادامه داد: «اون بیرون چند تا خدمتکار میزارم! اونها نمیان داخل اتاق و اگه چیزی لازم داشتی کافیه احضارشون کنی!»

شن چینگچو گفت: «چقدر با ملاحظه!»

لو بینگه مدتی به او خیره شد و گفت: «چیزی هست که دلت بخواد؟»

شن چینگچو گفت: «هر چیزی قابل قبوله؟»

لو بینگه سرش را تکان داد و ناگهان احساسی پر از بداندیشی و دشمنی در وجود شن چینگچو قل زد و بالا آمد بعد گفت: «میخوام تا جایی که ممکنه کمتر ببینمت ...اگر نبینمت که خیلی بهتره!»

لو بینگه چنان به شن چینگچو نگاه میکرد انگار هیچگاه انتظار نداشته که چنین خواسته ای را بشنود، رنگ از صورتش پریده بود. شن چینگچو یک لحظه از دیدن ظاهر او کیف کرد ولی بعد انگار که سوزن تیزی در بدنش فرو برود احساس کرد چیزی درونش را خراشید شاید چون در گذشته هیچ وقت با کسی رفتاری تند یا بی رحمانه نداشت...

آرام خون به چهره لو بینگه برگشت گفت: «شیزون، به بار ازم پرسیدی میخوام قدرتمند بشم؟!»

شن چینگچو گفت: «اون موقع ازت این سوال رو پرسیدم چون یادمه که بهت گفتم هدف از قدرتمند شدن محافظت از بقیه است ... نه غارت و کشتار اونها!»

لو بینگه به سردی گفت: «نه، اشتباه میکنی... اون چیزایی که یادم دادی لزوما همه درست نبودن فقط وقتی تنها فرد قدرتمند باشی میتونی اونهایی که میخوای در امنیت باشن رو توی مشقت بگیری و کنار خودت نگهداری!!! من بالاخره فهمیدم — فایده نداره بشینم و منتظر باشم تا تو بیای!» او مشقت خود را محکم می فشرد و لبخندی زورکی و شرورانه بر لبانش ظاهر شد: «خب منم این بار دستگیرت کردم ... شیزون، بهتره که هیچ وقت فکر فرار به سرت نزنه!»

پس از دیدن این صحنه شیطانی، شن چینگچیو سیستم را صدا زد: «شماره دو اونجایی؟» سیستم جواب داد: [سیستم دسترسی جامع بصورت 24 ساعته و حمایت آنلاین به شکل زندگی واقعی فعاله!]

شن چینگچیو گفت: «دسترسی جامع رو بنداز دور... حمایت واقعی رو هم بی خیال شو ... الان ارزش امتیازی من چقدره؟»

سیستم گفت: [1330 امتیاز شخص داری... «راه شیطان متکبر ابدی» با موفقیت برچسب «بارش مین همچون رعد» رو دریافت کرده و رسیده به مرحله «امتیازات وراي انتظار».... تشویقت میکنیم که بیشتر ارتباط برقرار کنی و تلاش کنی تا کلیدهای بعدی هم با موفقیت برات فعال بشن ... امتیاز خفن بودن: 3480 ، امتیاز خشم 1500، امتیاز شکستگی دل: 4500، با تلاش بیشتر میتونی بهتر بشی!]

عالی بود گرچه تلاش شگفت انگیز او شما بخوانید در جستجوی مرگ بودن، به جایی نرسیده لاقل در زمینه امتیازات شخصی رتبه خوبی داشت. هرچند «امتیازات وراي انتظار» بودن نمیتوانست ارزیابی مناسبی از او باشد چرا که تنها چند امتیاز از مرحله «بارش مین همچون رعد» بیشتر داشت امتیاز خشم هم چندان دردناک نبود ولی

درعوض همه اینها امتیاز دلشکستگی آنقدر بالا بود که او حس میکرد سوزن دیگری در بدنش فرو رفته است.

شن چینگچو به طرف دیگری نگریست و گفت: «این مقدار امتیاز خفن بودن رو میتونم با چیزی تعویض کنم؟»

سیستم گفت: [میتونی با بهبود ویژگیهای سیستم مبادله اش کنی!]

شن چینگچو با شادی گفت: «عالیه پس این کارو بکن!»

صدای زنگ بلندی برخاست و سیستم شروع به دانلود بسته بهبود و ارتقا نمود. شن چینگچو ناگهان فکری کرد و پرسید: «راستی اسم این نسخه ارتقا یافته چیه؟»

سیستم گفت: [نسخه باشکوه سناریوی فشرده!]

شن چینگچو با عجله میخواست دکمه کنسل را روی پنجره دانلود بزند اما دانلود تکمیل شده و تقریباً 3000 امتیاز گرفته بود، رتبه دهی: صفر ستاره!

شن چینگچو درحالیکه سیستم را هدف حملات رگباری غرغر و شکایت های خود کرده بود زندگی در بازداشت خانگی را آغاز کرد.

لو بینگ مشغول متحد کردن مرزهای شمالی تحت امر موبی-جون بود و شا هوالینگ به معنی واقعی رسماً طرح خیانت بزرگ خود را آغاز کرده بود. به عبارت بهتر، لو بینگ در آینده ای نه چندان دور اهداف زیادی برای از بین بردن و نابود ساختن داشت. با وجود اینهمه افسر وظیفه باز... شاید آنقدر وقت نداشت که بتواند آن اطراف پیدایش شود.

.....یا شاید هم آن روز قلب شیشه ایش بخاطر حرفهای تند و خشن شن چینگچو تکه تکه شده و دیگر جرات نداشت قدم به آنجا بنهد؟!

شن چینگچو با سختی زیادی موفق شد رشته این افکار درهم خود را پاره کند. در کل اگر لو بینگه همچنان تنهایش می گذاشت و او همینطور به زندگیش ادامه میداد واقعا همان چیزی نبود که میخواست؟ «عاطل و بیکار چرخیدن، خوردن و خوابیدن و در انتظار مرگ ماندن در سالهای پایانی زندگی؟»

بعلاوه لو بینگه شبیه این شخصیت های داستانی که در زندگی گذشته خود خوانده نبود که بخواهد غل و زنجیرش کند و دهان و چشمهایش را ببندد بعد لختش کند و تا جایی که میخورد کتکش بزند.... شاید اگر وانمود میکرد در خانه است احساس بهتری به او دست میداد...چرنده!!

شن چینگچو نمیتوانست با چنین اراجیفی خودش را فریب دهد. او که سندرم استکهلم نداشت که بخاطر اسیر شدن و گرفتار ماندن سپاسگذار زندانبان خود باشد؟! *حالت نیست؟ باید یه زندگی خوش و خرم برای خودت بسازی نه اینکه به بخشش بقیه امید داشته باشی!!!*

او توانست بر قدرت شستشوی مغزی خود غالب شود و قدرت خود را جمع کرد و یک برگ از کتابی که در دست داشت درآورد. همزمان از بیرون پنجره صدای شکستن چوب بامبو شنیده شد. او پرده را بالا برد و گروهی از شیاطین خدمتکار قلمروی شیطان را دید که با عجله درحال انجام کاری هستند. او سرش را بیرون برد و پرسید: «دارین چیکار میکنین؟»

«ارباب شن، چرا اومدی بیرون؟»

خدمتکار رفتاری مشتاقانه و محترمانه داشت کاملاً برعکس با نگهبانان ویژه یک شخص بازداشت شده با او رفتار کرد. خدمتکار لبخند زنان گفت: «داریم اینجا بامبو می کاریم!»

شن چینگچو نگاهی کرد و گفت: «بامبو؟»

«ام...حتما شما تو قلمروی انسانها میدونین چطوری بامبو میکارن ... تو قلمروی شیطان کاشت بامبو سخته کامل رشد نمیکن ولی جونشانگ تصمیمش رو گرفته که اینجا بامبو بکاره ...خب واسه همینم همه سعی دارن یه راهی پیدا کنن!»

با توجه به قدرت و شیوه حرکتش شن چینگچو مطمئن بود او یک کارگر معمولی نیست می ترسید همه شیاطینی که لو بینگه انتخاب کرده همانند این یکی بهترین و عالی ترین باشند ... چنین شخص با استعدادی را به این کار عجیب واداشته بود—واقعا که او منابع خود را اسراف میکرد!

این پایان کار نبود! دو روز اول شن چینگچو کاملا بی تفاوت و بی احساس بود و هیچ علاقه ای به غذا نداشت روز سوم دیگر بی خیال این روزه گیری شد و با بانویی زیبا و رنگ پریده چند کلمه ای صحبت کرد(لاس زد) و خواست که برایش غذا بیاورند. هنوز برای بار دوم چوب غذای خود را بالا نبرده بود که دیگر هوس خوردن از سرش پرید.

بانوی خدمتکار سرش را کج کرد و پرسید «چی شده ارباب شن؟ طعمش خوب نیست؟» غذا طعم خوبی داشت ... خیلی خوب... بیش از حد خوب بنظر میرسید ... یک طعم خوب آشنا که شن چینگچو از زمان های پیش چشیده بود و خودش میدانست چرا نمیتواند بیشتر بخورد. او چوب غذایش را پایین نهاد و پرسید: «تو این غذا رو درست کردی؟»

خدمتکار خندید و گفت: «چطور ممکنه؟ من فقط بِلدم بُکُشم و گوشت تازه بخورم یا وایسم تا گوشت فاسد بشه بعد بخورمش.... من بلد نیستم غذای انسانها رو بپزم ... اونهمه برنج و چاشنی و آتیش ... میتونه منو به کشتن بده!»

عووووه!!! معلوم شد این شیطان زیبای خوش صدا که نفسش چون عطر نیلوفر خوشبو بود از علاقمندان به گوشت فاسد است. شن چینگچیو دیده بود که این دختر هر روز میزها را تمیز میکند و زمین را طی میکشد و اینکارها برای او حقارت آمیز بودند. با توجه به قدرتش او باید دو تبرزین بزرگ روی شانه میگذاشت و به میدان نبرد میرفت تا دشمنان را مانند لیمو و سبزیجات خرد و قطعه قطعه کند. بنظر میرسید کار اصلی این دختر هم همین بود!

شن چینگچیو بدون اینکه تغییری در لحن و صدای خود داشته باشد پرسید: «پس کی اینو پخته؟»

خدمتکار گفت: «آییبی، من جرات ندارم که بگم چون جوشانگ منو میکشه!»

جرات نداری که بگی؟ یعنی اگر شن چینگچیو از غذا نمیخورد دیگر نمیفهمید؟

شن چینگچیو مانده بود چوب های غذاخوری را پایین بگذارد یا برشان دارد. آن جمله مشهور چه بود؟ وقتی دست بلرزه قلب هم نرم میشه! شن چینگچیو خیلی نگران بود که پس از خوردن غذا بتواند علیه لو بینگه مستحکم بماند. اما در نهایت این غذا به ذائقه و میل او جور بود....و او با نگرانی بشقاب را تمیز تحویل داد!

خدمتکار ظرفها را برد و تکانی به کفل های خود داد و درحالیکه پوزخند میزد آنجا را ترک کرد. پس از رفتن او، کسی پرده را بالا زد و تلو تلو خوران به درون پرید با دیدن چهره اش موجی از خشم در وجود شن چینگچیو پیچید و با فریادی بلند درحالیکه میخواست او را بزند به استقبالش رفت: «شلیک هوایی رو به آسمون، من تو رو --»

شانگ چینگهوا دستانش را بالا گرفت تا ضربه اش را سد کند یک شمشیر را از غلافش درآورد و به فضای میان خودشان ضربه ای زد و حالت مهاجم گرفت: «آی آی آی...»

نکن ... لطفا نکن ... شن-دادا تو نیمتونی هر جوری خواستی با مردم رفتار کنی!! اگه بخوای باهام بجنگی شاید مهارتی نداشته باشم که باهات روبرو بشم... ولی فکر نکن میتونی از زیرش قسر در بری!»

شن چینگچو غرید: «تو منو فروختی... چی شد اون دوستی؟ رابطه دوستی دو نفر اهل یه سرزمین و این اراجیف؟!»

شانگ چینگچو هم در جواب گفت: «این دوستی که ما داشتیم عشق واقعی تبدیل به نفرت شده نیست که درسته؟ آه اینطوری باهام رفتار نکن دلمو میشکنی ... بگو بهم اگه تو رو نمیفروختم چیکار میکردم؟ طرفم ارباب لوی بزرگ بود ... حتی اگه من تو رو نمیفروختم باز من خودم بفهمیده بود ... واسه چی بی دلیل باید کتک رو میخوردم؟ این هیچ معنی نداره من فقط...تصمیم گرفتم راه آسون رو انتخاب کنم و اعتراف کردم!»

این جواب در نهایت شرمی او شن چینگچو را حیران کرده بود. پس از لحظه ای شانگ چینگچو آمد و درست کنار میز نشست. شمشیری که در دست داشت با صدایی بنگ مانند بر میز نهاد و گفت: «بیا دیگه درباره این موضوع حرف نزنیم ... به من دستور دادن برات یه چیزی رو بیارم!»

شن چینگچو وقتی نگاهی به شمشیر انداخت دستش را دراز کرد تا نوازشش کند زمانی که خود کشی کرده بود این شمشیر به هزاران تکه تبدیل شد ...شیویا ای شمشیر بیچاره شن چینگچو هنوز وابستگی احساسی خاصی به شیویا داشت و وقتی دستش به شمشیر رسید تمام تمایلش برای خرد و خاکشیر کردن شانگ چینگچو از بین رفت. شمشیر را از غلافش بیرون کشید تیغه برفیش مثل همیشه می درخشید شمشیری ظریف و برازنده بود.

تکه های شکسته اش را همچون لباسی آسمانی که هیچ درز و شکافی نداشته باشد بههم چسبانده بودند. نیروی معنوی در وجودش سرشار بود و حتی یک ترک رویش نداشت.

از آنطرف شانگ چینگهوا مضطربانه می خندید و دستانش را بههم می مالید بعد نچ نچ کنان گفت: «آییی، من فکرشون نمیکردم ... داستان اینطوری از شکل بیفته ... جالبه واقعا که جالبه!»

شن چینگچیو گفت: «تو یه رمان با نقش اولی که ارباب حرمسراست نوشتی اما الان تبدیل شده به یه آستین بریده^۱... اخیانا نباید عصبانی باشی؟»

شانگ چینگهوا با صداقت گفت: «اصلا مهم نیست درهرحال اونی که عاشقش شدن من نیستم!»

شن چینگچیو با صمیمیت انگشت وسطش را نشان داد بعد مشغول برق انداختن شمشیر خود شد. شانگ چینگهوا هم انگشت شصت خود را به او نشان داد و گفت: «واقعا که اینقدر بدبین نباش ... بین تو الان یه آینده خوب و امیدوار کننده داری ... این ران های طلایی قدرتمندن^۲ ... بهشون تکیه کن!»

شن چینگچیو هم گفت: «این رانهای فاکی طلایت رو بردار ببر ... کافیه به پاش بچسبم و التماس کنم بنظرت به کجا میرسم؟ وسط پاهاش!»

شانگ چینگهوا گفت: «وسط پاها که خیلی بهتره ... آه ... وسط پاها یه مرد مهمترین قسمت بدنش قرار داره!»

اگر به حرمت بازگشت دوباره شیویا نبود و اینکه نمیخواست او را به چیزی آلوده کند

^۱ آستین بریده = همجنسگرا

^۲ میخواد بهش بفهمونه میتونه پای بینگه رو بچسبی و التماس کنی یا چاپلوسیشو کنی

شن چینگچو واقعا دلش میخواست آن چیزی که وسط پاهای این لعنتی بود را ببرد و قطعه قطعه کند. اصلا حال و حوصله این مسخره بازی را نداشت بهمین دلیل با چهره یا جدی پرسید: «حالا که اینقدر با هم صمیمی هستیم بزار بپرسم: واسه تیانلانگ جون هم تو برنامه چیدی؟»

شانگ چینگهوا گفت: «با اطلاعاتی که درباره بابای برادر بینگه میگیری میخوای چیکار کنی؟»

شن چینگچو گفت: «قرار نیست با این اطلاعات کاری بکنم ... فقط فکر کردم عجیبه که تو درباره بابای نقش اصلی یه گندی نزده باشی ... آخه تو واسه اضافه کردن یه زن به داستان یه میلیون حرف مفت مینویسی لابد اندازه سه سال واسه اضافه کردن نقش باباشم نوشتی!»

شانگ چینگهوا شروع کرد: «تو واقعا دید خوبی داری... تو بهترین و عاقل ترین خواننده کارای منی ... بزار بهت بگم ... من خیال داشتم یه فرم داستانی برای بابای برادر بینگه درست کنم که نقش رئیس رو داشته باشه ولی خب وقتی داشتم مینوشتمش کامپیوترم سوخت و داستانم دود شد رفت ... در نتیجه کلی جزئیات مهم رو از دست دادم.. اونموقع تو بخش نظرات همش یه داستان متفاوت ازم میخواستن ... مثلا نبرد برادر بینگه ، یورش به یکصد گل و از این چیزا که خودت میدونی گل معنوی صد ساله که از روز تولد اون مرد رو ندیده باید باهاش می جنگید و این حرفا ... خیار عزیزم، تو میدونی سر نوشتن بخش شکوفه زدن یکصد گل چه زجری کشیدم؟؟ ولی چه فایده همش میخوای منو جر بدی....!»

شن چینگچو که به خوبی میدانست سرچشمه تمام این شکاف داستانی چیست گفت: «

خب تو فقط میخواستی یه رمان با تم حرمسرای بنویسی ولی واست مهم نبود که داستان بابای برادر بینگه پر سوراخ سنبه میمونه؟»

شانگ چینگهوا گفت: «در واقع اینکه داستان پر از شکاف باشه مهم نیست ... مساله اصلی اینه که خواننده ها ازش خوششون بیاد ... همه خواهایی که باید تصاحب میشدن تو حرم هستن و همه سیاهی لشکرایی که باید کشته میشدن هم شدن! نوشتن داستان درباره همه شون بار اضافی بود که هیچ ارزشی نداشت. من فقط میخوامت زندگیمو بگذرونم ... اگه طرفدارا کارو نمیخوندن که من نون واسه خوردن هم نداشتم ... خیار گرامی!»

شلیک هوایی رو به آسمون با این حرفات معلوم چقدر خوش گذروندی ولی این سیستم بدجنس منو مجبور کرده شکافای داستان توی مسخره رو پر کنم.

شانگ چینگهوا ادامه داد: «در واقع کاملاً نمیخوامت این بخشی از کار باشه ولی برنامه اصلیم این بود که چون تیانلانگ چون خونس از برادر بینگه خالص تره قدرت رزمیش هم بیشتر باشه. اون شهرت خودش رو داشت و شخصیتش بیشتر از برادر بینگه طراحی شده و پر نقش و نگار بود و رای این دنیای پلید بلند میشد و با گستاخی سه قلمرو رو به مسخره میگرفت ... تازه واسه داستان گذشته اش میشد یه ترانه غمگین نوشت یا باهاش کلی گریه کرد ... خیلی جک سو میشه نه؟!^۳ من چیکار میکردم اگه خواننده هام خیال می کردن اون میاد تا درخشش برادر بینگه رو ازش بدزده؟ خب خواننده ها اعتراض میکردن.... میدونی برادر بینگه هم ظاهرش وحشیه هم تو نبرد وحشیه هم توی اهدای جایزه!»

جک سو معادل ماری سو هست که بهر شخصیت خیالی گفته میشه که با وجود پرفکت بودن بیخودی ظاهر میشه توی داستان.^۳

شن چینگچو سرش را میان دستان خود گرفت ... بخاطر شنیدن اعترافات این نویسنده هوایی درباره ظاهر شدن یهوویی رئیس درون داستان کم کم داشت نگران میشد. اگر تیانلانگ چون واقعا آزاد شده بود آیا لو بینگه میتواند شکستش دهد؟

ولی اگر از زاویه دیگری به داستان نگاه میکردند آیا ممکن بود با استفاده از پسر، پدر را تحت کنترل درآورد؟ شن چینگچو سریع این فکر خطرناک را حذف کرد ... درباره حریف ناشناسی که میتواند شرور یا نیک باشد استفاده از آنها برای پیشبرد داستان کاری بیهوده بود چراکه مشخص نبود در انتهای داستان زنده میماندی یا خیر ... پس نتیجه اش تا ده هزار سال بعد هم تغییر نمی کرد: شلیک هوایی رو به آسمان نابغه بود چراکه استانداردهای ادبی یک نسل را تنظیم نموده بود.

شن چینگچو روی میز کوبید و گفت: «بهتره با من صادق باشی... تمام برنامه هایی که موقع تغییر کلی داستان براشون ریختی ولی نوشتی رو همین الان بهم میگی ... اول موضوعات مهمتر رو بگو!»

شانگ چینگهوا با لکنت گفت: «مهم باشن یا نه نمیدونم ... ولی یه تیکه هست که به تو مربوطه ... یا بهتره بگم به شن جیو ... من همیشه خجالت میکشیدم که اینو بگم...»
با شنیدن این حرف موهایش گردنش سیخ شدند میدانست که این شلیک هوایی رو به آسمان میخواهد چه غلطی بکند بهر حال اگر او گذشته طبیعی و عادی داشت جای تعجب بود. شن چینگچو در حالیکه دستانش را روی سر نهاده بود گفت: «فقط بگو ... میتونم تحمل کنم!»

شانگ چینگهوا با هیجان از روند نوشتاری خود شروع کرد: «من ایده های زیادی درباره شخصیت شن چینگچو داشتم ... میخواستم بهش یه قالب خیلی خوبی بدم ... مثل یه

پرده سبز بالا رفت و لو بینگه به درون اتاق آمد. شن چینگچیو سریع چهره خود را آرام کرد زیرا بحث مهمشان در حیاتی ترین نقطه قطع شده اوقاتش تلخ بود ... لو بینگه اول به شیویا که در دست او بود خیره شد بعد نگاهی را رو به بالا تغییر داد. پس از لختی سکوت لو بینگه پیشقدم شده و سخن گفت: « بنظر میرسه توی این روزهای گذشته شیزون، اصلا وقتی برای استراحت نداشتین! »

بحث استراحت که شد بی درنگ فکر و حرفهایی که در رویاها داشتند و آن صحنه های خجالت آوری که شن چینگچو سعی میکرد لو بینگه را دلداری دهد به ذهنش آمد. او میان ابروهای خود را مالید و گفت: «اگه میتونستم هیچ خوابی نبینم راحت تر استراحت می کردم!»

لو بینگه پایین را تماشا میکرد پس از مدتی سکوت بنظر میرسید بالاخره تصمیمش را گرفته و حالتی سفت و سخت گفت: «درسته بخاطر اون اتفاقاتی که توی قلمروی رویا افتاد من یه کارایی کردم که نباید باهات میکردم شیزون ... ولی احساساتی که بهت نشون دادم حقیقت داشتن و یه ذره شم دروغ نبود!»

شن چینگچو آهی کشید و با صداقت گفت: «لو بینگه ... الان من واقعا نمیدونم کدوم یکی از حرفات راسته و کدوم یکی دروغ ... برای همین واسه گفتن این چیزا خودتو اذیت نکن!»

لو بینگه درون رویا واقعا که کیوت و بامزه بود. هرچند شخصیت اصلی اسمش با خودش است ولی او بیچاره و رنجور به نظر میرسید و همین دل هر کسی را به درد می آورد و حالت چهره اش هم واقعا همانطور بود هرچند یک مردی با شخصیت شن چینگچو سریع دلش به رحم می آمد و برایش دلسوزی میکرد بهر حال هر چی بیشتر دل میسوزاند دردی که در صورتش بود بیشتر خودش را نشان میداد.

لو بینگه گفته بود اتفاقات شهر جینلان تقصیر او نبوده اند و آن زمان شن چینگچو سر سوزنی هم حرفهایش را باور نداشت اما الان بنظر میرسید یک سر سوزن امید دارد که حرفش حقیقت باشد. خون به صورت لو بینگه برگشت، گونه هایش صورتی شدند، چشمهایش را رو به بالا گرفت و به سردی گفت: «شیزون تو فقط نگران مکر و حيله

های منی ... ولی اگه الان اینکارو نکنم میترسم دیگه هیچ وقت نتونم باهات یه کلمه هم حرف بزنم!»

دستش ناخودآگاه روی قبضه شین-مو محکمتر و تنگتر میشد تا جایی که بند بند انگشتانش به سفیدی میزد. نه فقط مردمک چشمهایش حتی حدقه اش هم برنگ سرخ درآمد: «تو کی فرییم ندادی شیزون؟ تو بودی که بهم گفتی تفاوت بین نژادها اصلا مهم نیست ولی تو یه چشم بهم زدن حرفت پس گرفتی ... وقتی جسمت توی شهر هواوییه مرد من صدها و هزاران بار روح رو صدا زدم و سعی داشتم احضارت کنم ولی پشت سر هم شکست خوردم به خودم اجازه ناامیدی و دلسردی ندادم ... با این وجود فکرشم نمی کردم تا این اندازه بخوای منو تحقیر کنی ... اینطور بی تفاوت نگاهم کنی و وقتی برگشته بودی جلوی چشمم بخوای نقش بازی کنی!»

در پایان این سخنرانی لحن صدایش لرزان و پر از خشم و غضب شده بود: «حالا شیزون کلی دلیل داری که منو یه شیطان مجسم بدونی و ازم متنفر باشی ... من هر جا برم بدبختی به بار میارم ولی این دفعه هیچ کاری نکردم اما تو هنوزم با حقارت نگاهم میکنی انگار یه مار یا عقربم ... تو دو بار منو فریب دادی منم دو بار گولت زدم... حالا برابریم درسته؟»

گرچه شن چینگچیو «یک میشود یک و دو میشود دو» را چندان غیر منطقی نمیدانست ولی نتوانست جلوی احساس واقعی خود را بگیرد و نگوید: «چقدر ازم تو دلت کینه داری!»

لو بینگه پوزخندی زد و گفت: «شیزون، شما نمیدونی اگه از کسی کینه داشته باشم چطوریم پس اینطوری نگو!»

پس از آن جمله تمسخر آمیز چهره افسرده ای به خود گرفت بعد فاصله میانشان را کمتر کرد و گفت: «ولی چیزیکه میخوام بگم اینه که در برابر شیزون، تنها حسی که دارم نفرت نیست هرچند میدونم باور نمیکنی!»

شن چینگچیو وقتی دید سایه لو بینگه بر او چقدر بزرگ شده و به او نزدیک میشود با عجله گفت: «خودتو کنترل کن!» /اگه میخوای حرف بزنی خب بنال برای چی قیافه تو اینطوری میکنی و به من نزدیک میشی؟!/

لو بینگه با صدای آرامی گفت: «شیزون تو همیشه میتونی خودتو کنترل کنی ولی اینکار دیگه از پس من برنمیاد!!»

شن چینگچیو هنوز این حالت را بخوبی پردازش نکرده بود که پشتش درد گرفت و تنها چیزی که متوجه شد این بود که هر دو روی تختخواب بهم می پیچیدند. من مدتیۀ دارم رو این تخت کوفتی میخوابم پس چرا اینقدر دست انداز داره ...؟! شن چینگچیو داد زد: «چه مرگته؟»

لو بینگه لبانش را قفل زده و جوابی نداد. همین که شن چینگچیو خواست او را با لگد دور کند تمام موهای بدنش سیخ شدند. یک دست او به درون ردای زیرینش میرفت داری با من شوخی میکنی؟

او با تقلای زیاد زانویش را بالا آورد ولی لو بینگه با یک دست پایش را کنار بدنش کشید شن چینگچیو در دل فریاد میکشید: «ف*****ک» اصلا دلش نمیخواست در این حالت با پاهای باز زیر یک مرد دیگر افتاده باشد ... با عجله بالاتنه خود را تکانی داد و با یک فوران انرژی پیچی به کمر او داد و موفق شد او را بچرخاند و حالا جایشان عوض شده بود موفق شد لو بینگه به تختخواب بچسباند. بعد شیویا را سه اینچ از غلاف

بیرون کشید و روی گلوی لو بینگه نهاد.

این اولین بار در طول زندگیش بود که کسی سعی میکرد با زور او را تسلیم خود کند. او خشمگین بود و با پوزخندی تمسخر آمیز گفت: «خب پس میخواستی به شیزونت حمله کنی؟ هوم؟ چقدر بی شرم!» تمام اتهاماتی که به او زده شد حقیقت داشت ولی شن چینگچیو هرگز تسلیم نمیشد!

مسیر فرار لو بینگه بسته و الان رگهای حیاتیش در خطر بودند ولی برق خاصی در چشمانش می درخشید. او ذره ای از تیغه تیز روی گردنش نمی ترسید .. با دست، مچ شن چینگچیو را گرفت و با حمله ای ناگهانی از جای کنده شده و دوباره موقعیتشان تغییر کرد. اما شن چینگچیو که به او اجازه هیچ حرکتی نمیداد میخواست با دسته شیویا به نقطه حساسش بکوبد.....

پس از تبادل حملات بسیار آندو درون تخت خواب در هم می پیچیدند و بهم می لولیدند از هر طرف نور سفید و اخگرهای درخشان می پرید ... انرژی معنوی و انرژی شیطانی با هم ترکیب شده و مه سنگینی ایجاد کرده بودند. پشت سر هم حملات سنگین ادامه داشت ... از آخرین باری که مجبور شده بود خودش را پشت یک ماسک پنهان کند تا الان اینطوری وحشیانه نجنگیده بود ... وقتی نبرد به اوجش رسید شن چینگچیو متوجه چیزی شد: این اصلا درست نیست!! این یه رمان تهذیبگریه!! کی گفته من مجبورم دست خالی بجنگم؟ آدم تفنگ داشته باشه ارزش استفاده نمیکنه؟

سپس دستش را بالا برده و آن را پر از نیروی معنوی نمود و یک مشت متلاشی کننده به طرف زیر شکم لو بینگه ارسال کرد.....



به کانال مترجم ناول بپیوندید
https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.